

°° | ازدواج اجباری | °°, [۰۹:۲۲ ۲۱, ۰۹, ۱۹]

[|°° | ازدواج اجباری | °°] In reply to]



#پارت_۱۰۱

#ازدواج_اجباری

داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم که نفس رو دیدم با دیدن
من پوزخندی کنج لبه‌اش نشست و با تحقیر نگاهی به سر تا
پام انداخت و گفت :

_ خیلی کم مونده تا روز های خوشی که برای خودت اینجا ساختی تموم بشه پس بهتره عادت کنی چون تموم میشه .

لبخندی بهش زدم و گفتم :

_ من همیشه خوشبخت میونم قرار هم نیست اتفاقی برام بیفته تو بهتره نگران اوضاع و احوال خودت باشی چون با این حرص و جوشی که تو میخوری میترسم بیفتی گوشه تیمارستان .

از چشمه‌هاش دود داشت میزد بیرون باورش نمیشد داشتم این شکلی باهاش صحبت میکردم اما حقش بود اون باید بیشتر از اینا حرص میخورد از کنارش رد شدم داخل آشپزخونه شدم و ظرف ترشی رو آوردم بیرون شروع کردم به خوردن نمیدونم چرا انقدر هوس ترشی کرده بودم

_جانا!

با شنیدن صدای سیما دست از خوردن کشیدم سرم و بلند کردم و خیره به چشمه‌هاش پرسیدم :

_ جان

_ تو چرا اینجا نشستی داری ترشی میخوری حالت بد میشه دختر .

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_ نه نگران نباش من اصلا چیزیم نمیشه خیلی خوشمزه اس هوس کرده بودم اومدم بخورم .

_ دیوونه !

دوباره مشغول شدم سیما اومد یه لیوان آب خورد و کنارم نشست و گفت :

_ خیلی خسته شدم جانا

با شنیدن این حرفش دست از خوردن کشیدم متعجب بهش چشم دوختم

_ از چی خسته شدی !؟

اشک تو چشمهات جمع شد و با صدای گرفته ای گفت :

_ من نمیتونم هیچوقت مادر بشم

بهت زده گفتم :

_ چی !؟

پوزخندی زد :

_ به جانبار میگم من که نمیتونم برات بچه ای بدنیا بیارم پس دوباره ازدواج کن و باهات خوشبخت باش چرا عمرت رو برای من تلف میکنی اما گوشش اصلاً بدهکار نیست .

_ چون دوستت داره و سیما شاید به مرور زمان بچه دار شدی تو از کجا انقدر مطمئن داری حرف میزنی !؟

_ پیش یه خانوم دکتر رفتم اما اون بهم گفت !

اخمام رو تو هم کشیدم

_ فقط پیش یه نفر رفتی !؟

سرش رو تگون داد و گفت :

_ آره

_ شاید اشتباه کرده بعدش اگه همچین چیزی وجود هم داشته

باشه یه درمان برات هست ، فردا بیا با هم بریم پیش دکتر

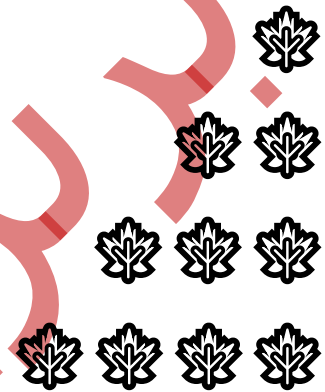
من باشه !؟

_ اما جانا

حرفش رو قطع کردم :

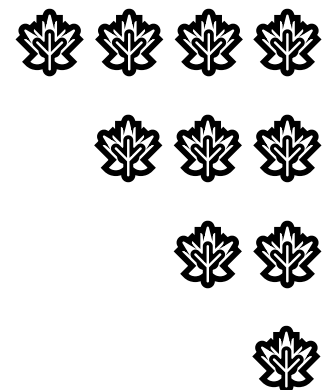
_ دیگه اما و اگر نیار فقط بگو چشم شنیدی!؟

_ آره



|°| ازدواج اجباری |°, [۰۹,۱۹, ۲۲, ۰۹:۵۱]

[|°| ازدواج اجباری |°| In reply to]



#پارت_۱۰۲

#ازدواج_اجباری

امیربهادر متعجب پرسید :

_ شما دو تا آماده شدید کجا دارید میرید !؟

لبخندی بهش زدم و گفتم :

_ امروز وقت دکتر دارم قرار شد سیما هم همراه من بیاد .

امیربهادر اخماش رو تو هم کشید که باعث شد تعجب کنم

بلند شد اومد سمتمون و گفت :

_ چرا به من خبر ندادید شما رو برسونم تنهایی کجا میخواید

برید !

_ با اژانس میریم امیربهادر تو هم امروز خیلی کار داری

نمیخواستم خسته بشی .

بعدش خم شدم بوسه ای روی گونه اش کاشتم و مظلوم
بهش خیره شدم که اخماش باز شد و گفت :

_ باشه اما مواظب خودتون باشید دیر هم نکنید رسیدید به من
خبر بدید .

_ باشه عزیزم .

بعدش خواستیم بریم که امیربهادر صدام زد :

_ جانا وایستا

با شنیدن این حرفش ایستادم به سمتش برگشتم و خیره به
چشمهایش شدم و گفتم :

_ جان

یه کارت به سمت من گرفت و گفت :

_ بگیر لازمت میشه رمزش رو هم برات نوشتم .

_ اما ...

_ جانا

ازش گرفتم و تشکر کردم همراه سیما از خونه خارج شدیم
صدای پر از استرس سیما اومد :

_ جانا

_ جان

_ من خیلی میترسم

به سمتش برگشتم لبخندی زدم و گفتم :

_ از چی میترسی عزیز دلم !؟

_ اینکه این دکتر هم حرف های بقیه رو بزنه

آروم خندیدم

_ دیوونه انقدر نگران نباش بد به دلت راه نده من مطمئنم یه

راه حل پیدا میشه شاید هم اصلا چنین چیزی نباشه و اون

اشتباه کرده باشه

_ امیدوارم همینطور که تو میگی باشه .

_ نترس انشالله همون میشه .

با رسیدن به مطب دکتر دیگه هیچکدوم اصلا حرف نزدیم و

وقتی نوبتمون شد داخل شدیم بعد از چک کردن من که هیچ

مشکلی نبود یه چند تا آزمایش به سیما داد که انجام داد و

جواب هاش رو گرفت آورد پیش دکتر جفتمون با استرس به

دهن دکتر خیره شده بودم که لبخندی زد و گفت :

_ تبریک میگم .

چشمهای سیما گرد شد

_ چی؟!

_ شما حامله هستید خوشگل خانوم تازه سه ماه شده چجوری

نفهمیدید!؟

سیما اشک تو چشمهات جمع شد

_ دارید شوخی میکنید!؟

_ نه اصلا خیلی جدی هستم هیچ مشکلی وجود نداره و شما

الان سه ماه هست حامله هستید فقط یه سری نکات هست

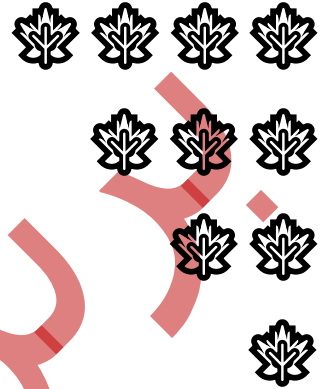
باید بهتون بگم که رعایت کنید و خیلی مواظب خودتون باشید

چون بنیه ی شما خیلی ضعیف .



°° | ازدواج اجباری | °° [۱۰:۳۴ ۲۳,۰۹,۱۹]

[°° | ازدواج اجباری | °°] In reply to



#پارت_۱۰۳

#ازدواج_اجباری

_ جانا باورم همیشه شنیدی دکتر بهم چی گفت من حامله هستم تقریبا سه ماه هست خدایا مگه همچین چیزی ممکنه پس چرا اون دکتر بهم گفت نمیتونم حامله بشم!؟

اینبار دکتر جوابش رو داد :

_ من که هیچ مشکلی ندیدم تو آزمایش های شما و فکر میکنم اون دکتری که شما پیشش رفتید یا خصومت شخصی با شما داشته یا هم خیلی نفهم تشریف داشته .

بعد از کلی توصیه و حرف همراه سیما به سمت خونه برگشتیم سیما انقدر خوشحال بود که حد نداشت اصلا باورش نمیشد .
_ کجا بودی !؟

با شنیدن صدای عصبی جانیار متعجب بهش خیره شدم که داشت سر سیما داد میزد

_ جانیار سیما همراه من اومده بود و ...

وسط حرفم پرید :

_ باز رفتی پیش دکتر تا یه حرف مزخرف بهت تحویل بده مگه من بهت نگفتم حق نداری پیش هیچ دکتری بری مگه بهت نگفتم اگه تا آخر عمرت هم بچه دار نشی رو تخم چشمهای من جا داری من عاشقت هستم سیما من دوستت دارم بخاطر خودت باهات ازدواج کردم نه بچه اصلا گور سر بچه میفهمی
!؟

صدای متعجب امیربهادر اومد

_ چیشده!؟

_ دیگه میخواستی چی بشه امیربهادر من و سیما رفتیم پیش
یه دکتر همون زن مریم بعدش گفت سیما هیچوقت نمیتونه
حامله بشه منم بهش گفتم دیگه حق نداره بره دکتر یا جایی و
خودش رو اذیت کنه ما نیازی به بچه نداریم من خودش رو
دوست دارم اما اون ...

ساکت شد کلافه دستی داخل موهایش کشید که امیربهادر به
سمتش رفت و گفت :

_ آروم باش جانیار

جانیار داد کشید ؛

_ چجوری آروم باشم وقتی میره دکتر و بهش میگن نه اونم
میاد یه سری لباس بچه رو بغل میکنه شبا قایمکی و گریه
میکنه تا من نبینم چجوری میتونم آروم باشم وقتی عشقم زجر
میکشه کاش بمیرم .

صدای سیما اومد :

_ جانیار

جانبار حالا با چشمهایی که اشک توش حلقه میزد به سیما
خیره شد و گفت :

_ چرا اینکارو میکنی مگه نمیدونی چقدر دوستت دارم .

اشک تو چشمهام جمع شد خدایا داداشم چقدر سیما رو
دوست داشت به سمتش رفتم طاقت نداشتم این شکلی

بینمش

_ داداش

جانبار بهم خیره شد که لبخندی زدم بهش و گفتم :

_ سیما سه ماه حامله است و اصلا هیچ مشکلی نداشته .

جانبار برای چند دقیقه شکه و ناباور داشت بهم نگاه میکرد اما

خیلی زود به خودش اومد و با صدای گرفته ای گفت :

_ چی !؟

_ داری بابا میشی !



bartarinroamn



°| ازدواج اجباری |°, [۱۰:۰۰ ۲۴,۰۹,۱۹]

[|° ازدواج اجباری |°] In reply to]



رمان

#پارت_۱۰۴

#ازدواج_اجباری

bartarinroman

برای چند دقیقه ساکت سر جاش ایستاده بود اما بعدش به خودش اومد به سمت سیما رفت و گفت :

- واقعیت داره!؟

سیما با گریه نالید :

- آره

جانبار محکم بغلش کرد و گفت :

- پس یعنی دیگه قرار نیست من هر شب ناراحت باشم که چرا عشقم داره گریه میکنه یعنی عشقم داره مادر میشه به آرزوش میرسه!

سیما ازش جدا شد و گفت :

- تو بخاطر خوشحالی من خوشحال شدی!؟

- آره

- پس بچه

- من دوستش دارم اما نه به اندازه ای که تو رو دوست دارم عزیزم

خیلی خوشحال شده بودم با دیدن اون دوتا که از شنیدن خبر
بارداری سیما خوشحال شده بودند ، صدای آهسته امیربهادر
کنار گوشم بلند شد :

_ باورم نمیشه

متعجب بهش خیره شدم و گفتم :

_ چی رو!؟

_ اینکه امیربهادر انقدر عاشق سیما هست .

لبخندی بهش زدم کاش میشد بهش بگم منم خیلی زیاد
عاشق اون هستم اما خوب نمیشد گفت گاهی باید سکوت کرد
، صدای جانیار اومد :

_ جانا

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان داداش

_ خیلی ممنونم ازت

آهسته خندیدم

_ چرا داری از من تشکر میکنی!؟

_ نمیدونم

سیما بهش تشر زد :

_ حالا باید اون انگشتر خوشگله رو برام بخری

جانیار ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ کدوم انگشتر!؟

_ همونی که دیروز دیدیم و تو برای من نخریدی چه زود یادت رفت جانیار .

_ من که اصلا یادم نیست

سیما با حرص بهش خیره شد و گفت :

_ یادت نیست یا عمدی فراموش کردی!؟

_ دومی

سیما گذاشت رفت که جانیار با خنده دنبالش رفت سری تکون دادم که دستی روی شکمم نشست نگاهم به امیربهادر افتاد با لبخند به شکمم داشت نگاه میکرد

_ وضعیت بچه ها چطور بود!؟

_ خوب بود

_ مشکلی پیش نیومد!؟

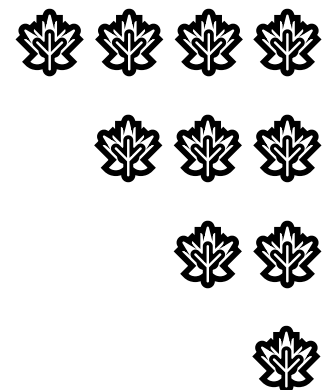
_ نه

_ خداوشکر



|°| ازدواج اجباری |°|, [۱۹,۰۹,۲۷:۲۰:۱۰]

[|°| ازدواج اجباری |°|] In reply to



#پارت_۱۰۵

#ازدواج_اجباری

جانبار مثل پروانه داشت دور سیما میچرخید اصلا باورش نشده بود هنوز و خیلی نگران سلامتی سیما شده بود .

_ جانبار

جانبار با شنیدن صدای خانوم بزرگ دست از صحبت کردن با سیما کشید و گفت :

_ جان

_ خیلی سیما رو دوست داری !؟

جانبار با عشق به سیما نگاهی انداخت و گفت :

_ بیشتر از اونی که فکرش رو بکنید .

خانوم بزرگ نگاهی به من و امیربهادر انداخت

_ من تو نگاه این دوتا اما هیچ عشقی نمیبینم چرا !؟

اخمای امیربهدار تو هم رفت و با حرص گفت :

_ شما چی دارید میگید!؟

_ دارم یه سؤال میپرسم ناراحت شدید!؟

_ آره

_ پس من معذرت میخوام ، اما سئوالی بود که برای من پیش اومده بود

_ من عاشق جانا هستم

خانوم بزرگ منتظر بهش چشم دوخت که ادامه داد :

_ اونقدر دوستش دارم که هر کاری برایش انجام بدم حتی اگه اون کار گذشت از جون من باشه .

لبخندی بهش زدم کاش میشد بهش بگم خیلی دوستش دارم خیلی زیاد اما نمیشد .

صدای نفس اومد :

_ ازدواج شما دوتا مگه قراردادی نیست!؟

با شنیدن این حرفش اخمام به شدت تو هم رفت و گفتم :

_ تو چی داری میگی!؟

نفس پوزخندی زد :

– چرا عصبی میشی من فقط یه سؤال پرسیدم .

صدای امیربهادر قبل من بلند شد :

– بهتره از زن من هیچ سئوالی نپرسی اول این مزخرفات چیه
داری میگی بعدش زندگی من و جانا به هیچکس مربوط نیست
پس بهتره دهنت رو ببندی .

– مودب باش امیربهادر

امیربهادر به خانوم بزرگ خیره شد و گفت :

– نمیتونم مودب باشم مخصوصا با حرف هایی که شنیدم .

– نفس فقط ...

امیربهادر عصبی حرفش رو قطع کرد

– فقط سعی داشت حال زن حامله من رو خراب کنه درستته !؟

نفس با شنیدن این حرف امیربهادر گفت :

– دوستش داری !؟

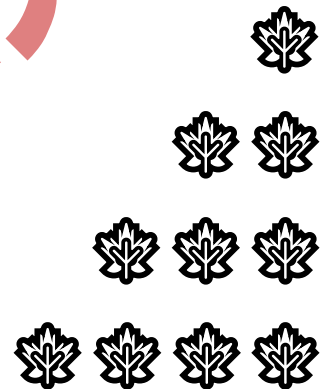
– دارم .

– داری دروغ میگی

امیر بهادر پوزخندی بهش زد و گفت :

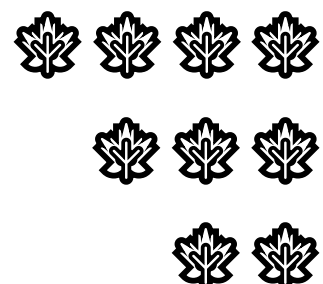
– میخوای باور کن میخوان نکن ذره ای برام مهم نیست فقط
از زن من فاصله بگیر اصلا دوست ندارم حالش بخاطر تو
خراب بشه شنیدی!؟

– آره



|°| ازدواج اجباری |°, [°, ۱۹, ۰۹, ۲۸, ۴۸:۰۹]

[|°| In reply to] ازدواج اجباری |°|





#پارت_۱۰۶

#ازدواج_اجباری

بعد حرف هایی که امیر بهادر با عصبانیت به نفس زد ، نفس
دیگه جرئت نزدیک شدن به من رو نداشت و من بابت این
موضوع خیلی خوشحال شده بودم چون امیر بهادر یه جومایی با
این رفتارش من رو امیدوار کرده بود تا دوباره کاری کنم
عاشقم بشه .

_ جانا

با شنیدن صدای جانیار از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش
دوختم و گفتم :

_ جانم داداش !؟

_ حالت خوبه !؟

با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و
گفتم ؛

_ آره

_ از شنیدن حرف هایی که نفس زد ...

وسط حرفش پریدم :

_ نفس یه آدم مریض اون فکر میکنه عاشق امیربهادر که
نیست بعدش همش داره نقشه میکشه اعصاب من و خراب
کنه یا من و امیربهادر دعوا کنیم آخه من چرا باید بخاطر حرف
های چنین آدم مزخرفی حالم رو خراب کنم اصلا ارزش داره !؟
_ نه

لبخندی بهش زدم که پرسید :

_ امیربهادر خیلی دوستت داره .

لبخند روی لبهام ماسید خیره به چشمه‌هاش شدم و گفتم :

_ خودت هم خیلی خوب میدونی ازدواج ما قراردادی بعد به دنیا
اومدن بچه امیربهادر من رو پرت میکنه بیرون اون هیچ علاقه
ای به من نداره حتی از متنفره بخاطر کاری که باهاش سال ها
قبل کردم .

_ اما تو حرفات همش یه دروغ بود ، دوستش داشتی چرا سعی
نمیکنی بهش واقعیت رو بگی !؟

پوزخندی بهش زدم ؛

_ چی باید بهش بگم یه مشت حرف پوچ و بی اساس که اصلا
باور نمیکنه

_ پس میخوای چیکار کنی !؟

_ برای یکبار هم شده شانس خودم رو امتحان میکنم اگه
دوستم داشت میمونم و اگه نداشت بعد به دنیا اومدن بچه
طبق قولی که دادم میزارم میرم .

جانبار من و محکم بغل کرد و گفت :

_ من هیچوقت نمیزارم همچین اتفاقی بیفته مطمئن باش .

صدای خانوم بزرگ اومد :

_ پسرم جانبار

جانبار از من جدا شد نگاهش رو به خانوم بزرگ دوخت و گفت

:

_ جان

- برو پیش زنت حالش بد شده بهت نیاز داره تو این دوران
جانبار با نگرانی گذاشت رفت منم خواستم برم که صدام زد :
- جانا وایستا

ایستادم بهش خیره شدم که گفت :

- بیا باهات حرف دارم

متعجب دنبالش به سمت سالن نشیمن رفتم و نشستم
روبروش که نگاهش رو به من دوخت
- چند سالتَه؟!

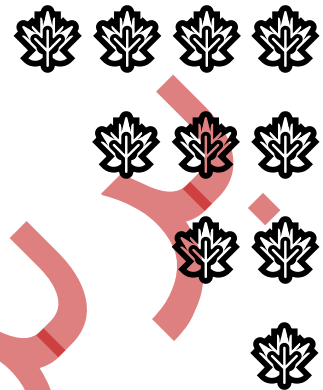
ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- چرا همچین سئوالی میپرسید!؟



°° | ازدواج اجباری |, [۱۹,۰۹,۳۰:۱۴:۱۰]

[°° | ازدواج اجباری |] In reply to



#پارت_۱۰۷

#ازدواج_اجباری

– میخوام بفهمم اونی که پسرم باهاش ازدواج کرده چند
سالشه برای همین دارم میپرسم چیشده ناراحت شدی
همچین سئوالی ازت پرسیدم!؟

_ نه

_ خوب پس چند سالته!؟

_ بیست و شش سالمه .

_ با امیربهادر کی آشنا شدی و چجوری!؟

چشمهام رو با درد باز و بسته کردم چقدر سخت بود یاد آوری
اون روز هایی که داشتیم با صدای گرفته ای گفتم :

_ چهار سال پیش تو دانشگاه آشنا شدیم همکلاس بودیم .

_ و پیشد که بعد شش سال رابطه دوباره با هم رابطه داشتید
و شروع به ازدواج کردید!؟

_ عاشق شدیم .

_ الان باور کنم عاشق بودید!؟

_ اصلا مهم نیست شما باور کنید یا نه مهم باور خودمونه .

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم که دوباره
صداش بلند شد :

_ اما نوه ی من اصرار داشت که شما دارید دروغ میگوید و این
یه ازدواج قراردادی .

_ نفس بیخود داره وقتش رو تلف میکنه ازدواج ما واقعی عاشق شدیم با عشق ازدواج کردیم بچه دار میخوایم بشیم پس طلاق دادن این وسط چیه نکنه شما نقشه دارید!؟

_ نه

_ پس نیازی نیست به حرف های بی سر و ته اون گوش بدید دوباره خواست چیزی بگه که بلند شدم _ ببخشید من باید برم .

_ باشه

به سمت اتاق رفتم وسط راه داشتم حرص میخوردم از دست این زن مشخص بود یه حرف هایی از زیر زبون من بکشه ببینه چقدر راست گفتم چقدر دروغ یعنی من واقعا گاهی تو کار این زن میموندم و همش باید حرص و جوش میخوردم از دستش .

_ جانا

با شنیدن صدای مامان به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

_ پیشده داری حرص میخوری!؟

_ با خانوم بزرگ صحبت کردم

مامان لبخندی زد :

_ لابد ازت پرسید چجوری آشنا شدید چند سالتَه و این حرف ها!؟

چشمهام گرد شد

_ آره شما میدونستید!؟

_ مامان میخواستَه حرف بکُشه از زیربونت ببینه حرف های نفس چقدر درسته اونم به نفس اعتماد نداره

_ ولی بقیه میگفتند دوستش داره و ...

_ آره دوستش داره اما نه به اندازه امیربهادر که زندگیش رو خراب کنه نمیدونم صبور باش دخترم ببینیم چی پیش میاد
_ باشه

_ حال بچه ات چطوره خودت خوبی!؟

لبخندی بهش زدم

_ ممنون مامان .



°| ازدواج اجباری °|, [۱۹, ۱۰, ۲, ۲:۰۰۰۱۰]

[°| ازدواج اجباری °| In reply to]



#پارت_۱۰۸

#ازدواج_اجباری

داخل اتاق نشسته بودم و تا موقع شام بیرون نرفته بودم چون نمیخواستم با نفس یا اون خانوم بزرگ روبرو بشم واقعا حرف زدن باهاشون باعث اعصاب خوردی میشد حتی به وضع حاملگی من هم اصلا توجه نمیکردند و هر چی به دهنشون میومد رو میگفتند ، با باز شدن در اتاق نگاهم به امیربهادر افتاد که با دیدن من خسته کتش رو آویزون کرد و گفت :

_ شام خوردی !؟

_ نه

اخماش رو تو هم کشید

_ با این وضعی که داری چرا شام نخوردی پس منتظر چی بودی !؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ نمیخواستم برم پایین اعصابم خورد میشه برای همین اینجا یکم استراحت کردم بعدش من اصلا گرسنه ام نیست و ...

حرف من رو قطع کرد

_ بخاطر سلامتیت هم که شده باید غذا بخوری نباید به حرف هاشون اهمیت بدی که باعث اعصاب خوردیت بشه و کل روز خودت رو تو اتاق زندونی کنی ، پاشو الان با هم میریم پایین شام میخوریم .

_ اما ...

_ اما و اگر نداره

همراه امیربهادر رفتم پایین همه سر میز شام نشسته بودند ، نفس با دیدن من کنار امیربهادر اخماش رو تو هم کشید به درک دختره ی عوضی انگار با شوهر من دشمن بود همین که نشستیم نگاهم به سیما افتاد با نگرانی پرسیدم :

_ حالت خوبه !؟

لبخندی زد و گفت :

_ نگران نباش من حالم خوبه .

نفس نیشخندی زد و با طعنه گفت :

_ اگه نگران شده بود که میومد دیدنت اون اصلا ذره ای هم نگران نشده بود و گرنه میومد اتاقت حالت رو بپرسه .

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم این دختره اصلا آدم بشو
نبود بهتر بود حالش رو میاوردم سر جاش

_ آره سیما شرمنده نشد بیام اتاقت چون هر وقت از اتاقت
میومدم بیرون و با دیدن بعضیا حالم بد میشد میدونی که چرا!
دود داشت از سر نفس میزد بیرون میدونست منظور من چیه ،
امیربهادر رو به من کرد و گفت :

_ غذات رو بخور جای بحث کردن .

لبخندی بهش زدم و گفتم :

_ چشم

و بعدش دوباره مشغول خوردن شدم که صدای خانوم بزرگ
اومد :

_ پسر من میخوام فردا همراه نفس بری خرید و یه سری
وسایل که نیاز دارم تهیه کنید .

دستام مشت که دست امیربهادر روی دست من نشست به

سمتش برگشتم که بهم خیره شد لبخندی زد

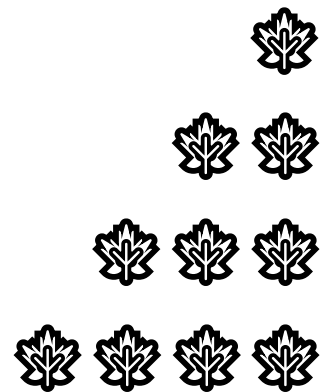
بعدش نگاهش رو به خانوم بزرگ دوخت و گفت :

_ به راننده می‌گم همراهش باشه هر چیزی لازم داشت بخره
کمکش کنه .

خانوم بزرگ با خشم گفت :

_ اما من می‌خوام تو همراهش باشی و تو داری حرف من رو
زمین میندازی !؟

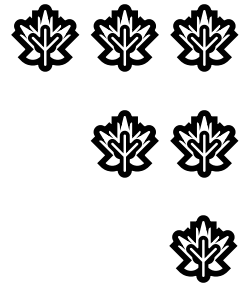
_ نه



|°| ازدواج اجباری |°|, [۱۹, ۱۰, ۰۳, ۱۴: ۱۰]

[In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]





#پارت_۱۰۹
#ازدواج_اجباری

_ پس فردا همراه نفس میری .

_ نه

خانوم بزرگ با خشم خواست چیزی بگه که امیربهادر خونسرد
جوابش رو داد :

_ من نمیتونم همراه نفس جایی برم و یه راننده میفرستم
براش خواست با اون میره ، جانا ناراحت میشه برای همین
شرمنده من نمیتونم همراهیش کنم و باعث ناراحتی زن حامله
ام بشم اون هم بخاطر حرف شما .

با شنیدن حرف های امیربهادر لبخندی روی لبهام نشست
خیلی خوب جواب داده بود

– یعنی انقدر از من میترسی؟!

با شنیدن صدای نفس سرم و بلند کردم میدونستم قصد داره
من و تحریک کنه که ذره ای موفق نخواهد شد تا به خواسته
اش برسه ، بیتفاوت بهش خیره شدم

– من از تو نمیترسم اما خوشم نیاد شوهرم همراه کسی مثل
تو باشه ، بعدش انقدری به شوهرم اعتماد دارم که میدونم به
امثال تو حتی یه گوشه چشم هم نگاه نمیکنه

با شنیدن این حرف من با خشم بلند شد و جوابم رو داد :

– من مثل تو هرزه نیستم

و گذاشت رفت باورم نمیشد همچین چیزی رو بهم گفته بود
هنوز تو بهت حرفش بودم که صدای خانوم بزرگ باعث شد
از افکارم خارج بشم و بهش خیره بشم

– هیچکس حق نداره به نوه ی من توهین کنه مخصوصا اگه

اون شخص تو باشی شنیدی!؟

اخمام تو هم رفت بلند شدم و مثل خودش گفتم :

– نوه ی شما هم حق نداره درمورد من چرت و پرت بگه اول یه نگاه به خودش بندازه ببینه چه غلطایی کرده بعدش بیاد برای من قلدری کنه

– پرتت میکنم بیرون

امیربهار هم بلند شد

– از اینجا زن من و پرت میکنی بیرون!؟

– آره

امیربهادر پوزخندی زد بهش

– اینجا خونه ی شما نیست که ما رو پرت کنی بیرون بعدش از

اونجایی که من برای بزرگترها احترام خاصی قائل هستم

کاری نمیکنم باعث شرمساری بشه این خونه باشه صدقه من

به شما و دخترتون من و خانواده ام میریم

– بریم عزیزم

– بریم

– از ارث محرومت میکنم امیربهادر

– مهم نیست من اونقدری دارم که نیازی به مال و منال شما

نداشته باشم .



°| ازدواج اجباری °|, [۱۹, ۱۰, ۴, ۱۹: ۱۰]

[°| ازدواج اجباری °| In reply to]



#پارت_۱۱۰

#ازدواج_اجباری

با دیدن خونه خوشگلی که امیربهادر ما رو آورده بود دهنم باز شده بود عجب جایی بود
_ خوشت میاد!؟

به چشمه‌هاش خیره شدم

_ اینجا خیلی قشنگه امیربهادر اونقدری که نمیتونم توصیفش کنم از کجا پیدا کردی اینجا رو!؟

_ خریدم

_ جدی!؟

_ آره سال ها پیش خریده بودمش درست روز تولد تو

با شنیدن این حرفش ساکت شدم و محو چشمه‌هاش شدم
کاش اون روز من قلبت رو خورد نمیکردم کاش خیلی پشیمون هستم اما من اون روز افکار دیگه ای داشتم میترسیدم برای همین اون چرت و پرت ها رو بهش گفتم ، صدای مامان بلند شد :

- پسر م

امیر بهادر نگاهش رو بهش دوخت و گفت :

- جان

- میترسم

امیر بهادر ابرویی بالا انداخت و گفت :

- از چی میترسی ماما؟!

- از خانوم بزرگ معلوم خیلی عصبیه شک نکن اینکارت رو
تلافی میکنه کاش بهتر باهاش برخورد میکردی .

- نترس ماما حتی اگه بلایی سر من دربیاره باز هم ازش هیچ
ترسی ندارم اون زن خیلی جاها زندگی من و خراب کرد اینبار
بهش اجازه نمیدادم .

جانبار گفت :

- داداش من دنبال یه خونه مناسب میگردم بعدش من و سیما
...

- تو و سیما قرار نیست جایی برید .

جانبار متعجب پرسید :

- چی؟! -

- نیازی نیست دنبال خونه باشی من اصلا دوست ندارم
پراکنده جدا کنیم حتی اگه بچه دار شدیم هممون اینجا
میمونیم خونه کوچیک شد اگه یه بزرگترش رو میگیریم

- آخه این شکلی که همیشه ما مزاحم باشیم .

- چرت و پرت نگو

صدای سیما بلند شد :

- جانا

- جان

- بیاید من و تو و مامان بریم اتاق ها رو نگاه کنیم تا این دوتا
با هم صحبت کنند

* * * * *

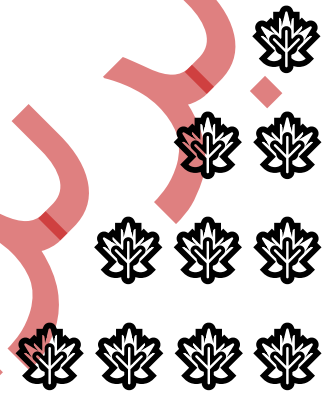
- آخ اخ مشخص بود اون خانوم بزرگ یه شکلی زهره اش رو
خالی میکنه حالا نگران نباش درستش میکنیم

- نیستم چون من میدونم باهاش چیکار کنم .

چشمهام گرد شد

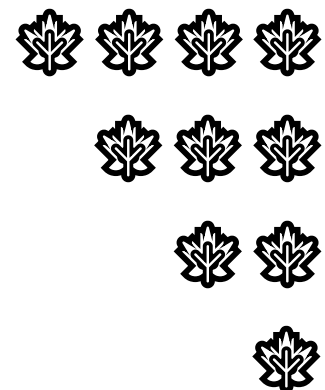
_ بلایی سرش در نیاری

_ نه



|°| ازدواج اجباری |°, [۱۹, ۱۰, ۷, ۹:۰۰۱۰]

[|°| ازدواج اجباری |°| In reply to]



#پارت_۱۱۱

#ازدواج_اجباری

– اون میدونست من روی شرکت خیلی حساس هستم پس
میخواست از این راه به من ضربه بزنه و مثلاً انتقامش رو
بگیره اما اون نمیدونه که من خیلی نفوذ دارم و اگه بخوام
میتونم در عرض چند دقیقه تموم زندگیش رو نابود کنم .

– درسته

– جانا

– جان

دستاش رو دو طرف صورت من گذاشت

– انقدر بیخود و الکی هم خودت رو نگران نکن میدونی که
وضعیت خیلی سختی داری و ممکن برات اتفاق بدی بیفته پس
مواظب خودت باش باشه !؟

_ باشه

خم شد بوسه ای روی پیشونیم کاشت که چشمهام بسته شد
چقدر حس خوبی داشت این بوسه ، کاش اون زن باعث
نشده بود تو دردسر بیفتیم

_ امیربهادر

با شنیدن صدای مامان از بیرون جفتمون رفتیم که مامان به
سمت امیربهادر اومد و گفت :

_ یه مشکلی هست

_ چه مشکلی مامان !؟

_ خانوم بزرگ

_ خوب !؟

_ میخواد کاری کنه نابود بشی خودم امروز شنیدم پسرم ، لطفا
یه مدت احتیاط کن باشه !؟

_ باشه مامان ولی شما نگران نباشید من نمیزارم هیچ اتفاق
بدی بیفته ، بخاطر نفس بین چه بلاهایی سرمون اومد اما من
همه ای اینارو یادم میمونه .

جانبار به سمت اومد و گفت :

- خوبی !؟

- آره

اميربهادر و مامان به سمت من اومدند و مامان با نگرانی گفت

:

- رنگ به صورت نداری که چرا این شکلی شدی شبیه میت ها

شدی ، تو حامله هستی دخترم ممکنه اذیت بشی پس لطفا

مراقب خودت باش

- باشه هستم این خیلی اتفاقی شد

- زود باش آماده شو

با شنیدن این حرف اميربهادر متعجب پرسیدم

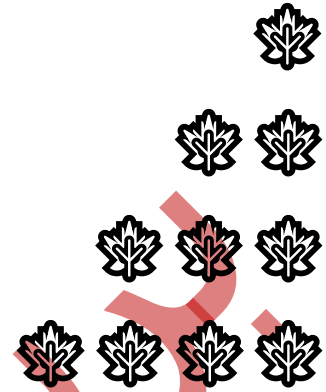
- چرا !؟

- چون باید بریم دکتر من از سلامتی تو مطمئن بشم یه نگاه

تو اینه به خودت انداختی !؟

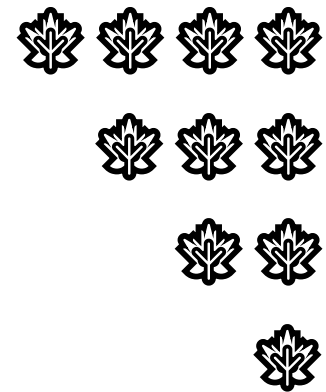
- خوب میشه اميربهادر اذیت نکن

-چی



|° از دواج اجباری |°, [۱۰, ۱۹, ۱۰, ۰۸, ۰۰۰, ۱۰]

[|° از دواج اجباری |°] In reply to]



#پارت_۱۱۲

#ازدواج_اجباری

روی تخت خوابیده بودم اما اصلا اوضاع درست و حسابی
نداشتم خیلی نگران شده بودم
_ امیربهادر

با شنیدن صدام نگاهش رو بهم دوخت و گفت :
_جان چیزی میخوای !؟

_ نه

متعجب پرسید :

_ پس چی !؟

اشک تو چشمهام نشست و با نگرانی بهش خیره شدم و
گفتم :

_ میترسم

مهربون پرسید :

_ از چی عزیزم

_ اینکه خانوم بزرگ جز شرکت یه بلاهایی سر خودت هم
بیاره

دستم رو گرفت و گفت :

_ اصلا نگران نباش خانوم بزرگ همچین کاری نمیکنه

_ از کجا انقدر مطمئن هستی به اون زن !؟

_ ببین خانوم بزرگ قصدش نابود کردن من نیست فقط
میخواد یه خورده من رو ناراحت کنه چون به حرف هاش گوش
ندادم

_ این اصلا عادلانه نیست !

_ درسته

خواستم دوباره چیزی بهش بگم که گفت :

_ بخواب جانا اصلا خواب درست حسابی نداشتی فشار زیادی
رو تحمل کردی ، بخواب لطفا

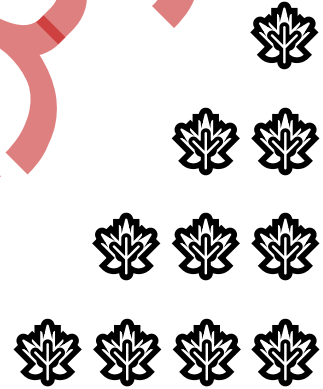
ناچار چشمهام رو بستم زیاد طول نکشید که خوابم برد .

* * * * *

_ خونه ی قشنگی هست !

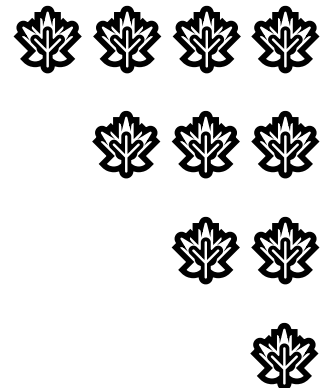
با شنیدن این حرف خانوم بزرگ ترسیده بهش خیره شدم از
کجا پیدا کرده بود اینجا رو آخه ، مامان نفس عمیقی کشید و
گفت :

- چی میخوای !؟



|°| ازدواج اجباری |°|, [۱۹, ۱۰, ۱۰, ۵۴:۰۹]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]



#پارت_۱۱۳

#ازدواج_اجباری

خانوم بزرگ نگاهی به اطراف انداخت و با پوزخندی که روی لبهاش بود به من خیره شد

_ تو نوه ی من رو مجبور کردی ازم جدا بشه بیاد اینجا فکر کردی من میزارم تو راحت زندگی کنی کاری باهات میکنم هر روز ...

_ بسه

این صدای مامان بود نداشت خانوم بزرگ بیشتر به تهدید کردن ادامه بده ، خانوم بزرگ متعجب داشت به مامان نگاه میکرد که مامان ادامه داد :

_ کی میخوای دست از اینکارات برداری هان خسته نشدی هر روز هر روز یه نقشه جدید داری !؟

خانوم بزرگ اخماش رو تو هم کشید

- تو چجوری جرئت میکنی با مادرت اینجوری حرف بزنی!؟

مامان خواست چیزی بگه که اینبار من دخالت کردم

- چی میخواین!؟

با شنیدن صدام به سمتم برگشت پوزخندی زد :

- اینکه گورت رو از زندگی نوه ی من گم کنی

مثل خودش پوزخندی زدم و گفتم :

- لابد بعدش هم با نفس ازدواج کنه درسته!؟

- آره

- خوب این اتفاق هیچوقت نمیفته .

چشم هاش از شدت خشم برق زد

- حساب تو رو میرسم مطمئن باش .

لبخندی بهش زدم و گفتم :

- هر کاری دوست داشتید انجام بدید اما من اصلا قصد جدایی

از امیربهادر رو ندارم و عاشق زندگیم هستم .

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت :

– بین به نفع هست خودت بری از زندگی امیربهدادر تو مثل
اینکه من رو کامل نشناختی و نمیدونی چه کار هایی از من
برمیاد

– هر کاری دوست داشتید انجام بدید

تا خواست دوباره تهدید کنه صدای امیربهدادر اومد :

– تو اینجا چیکار میکنی !؟

خانوم بزرگ نیشخندی زد :

– اومدم پیش شما زندگی کنم

امیربهدادر اخماش رو تو هم کشید

– بهتره از همون راهی که اومدی برگردی وگرنه مجبور میشم
با روش خودم پرتت کنم بیرون ، فکر کردی میزارم بیای پیش
ما زندگی کنی و زندگییم رو خراب کنی !؟

– از من میترسی !؟

امیربهدادر پوزخندی تحویلش داد

– من چرا باید از ادمی مثل تو بترسم وقتی میتونم خیلی کار ها
باهات انجام بدم که بدبخت بشی .

خانوم بزرگ به سمتش رفت و خیره به چشم‌هایش شد و گفت

:

– جسور شدی

– از اولش بودم اما نیازی نمیدیدم باهات بحث کنم اما بخاطر

زن و بچه ام هر کاری لازم باشه میکنم .

– بخاطر قولی که دادی چی!؟

امیربهادر ابرویی بالا انداخت و گفت :

– کدوم قول!؟

– اینکه با نفس ازدواج میکنی!

– من هیچوقت همچین قولی ندادم تا جایی که یادم میاد این

حرف بین شماها بوده که من هزار بار گفتم نه پس کدوم قولی

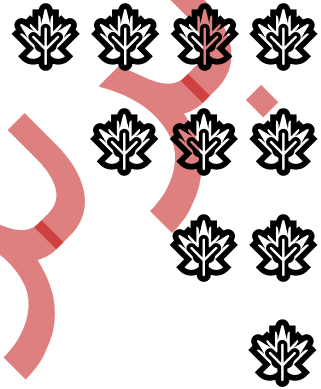
دادم که یادم نمیاد!؟





° | ازدواج اجباری ° |, [۱۹, ۱۰, ۱۲ ۳۰: ۱۰]

[° | ازدواج اجباری ° | In reply to]



#پارت_۱۱۴

#ازدواج_اجباری

_ قول ازدواج تو خیلی وقت پیش داده شده بود و تو باید با نفس ازدواج کنی حالا که از این زن خیابونی هم حامله شدی

هیچ اشکالی نداره میتونی بعد به دنیا اومدن اون بچه ازش
طلاق بگیری

چشمهام گرد شد چقدر پرو بود این زن داشت هم به من
فحش میداد هم میگفت بچه اش رو ازش بگیر ، امیربهادر با
داد گفت :

- بیرون

خانوم بزرگ لبخندی زد :

- خیلی زود خودت میای پیش من همراه با بچه ات و میگی با
نفس ازدواج میکنی

بعدش لبخند ترسناکی به من زد که باعث شد تموم بدنم به
لرزه بیفته این زن واقعا خیلی خطرناک بود و باعث میشد چهار
ستون بدن من به لرزه بیفته کی میتونستم از دستش خلاص
بشم من آخه بعد رفتنش سرم داشت گیج میرفت که مامان با
نگرانی پرسید :

- جانا حالت خوبه !؟

به سختی گفتم :

- نه

امیربهادر هم نگران و کلافه به سمتم اومد کمکم کرد بشینم و
با عصبانیت گفت :

_ تو چرا با این حال و روزت میای پایین آخه!؟

_ داخل اتاق حوصله ام سر رفته بود برای همین اومدم پایین
نمیدونستم همچین اتفاق هایی قراره بیفته .

_ مامان

_ جان پسرم

_ میشه به خدمتکار بگی یه چیزی برای جانا بیاره بخوره!؟

_ باشه پسرم

بعد رفتن مامان به امیربهادر خیره شدم

_ بعد به دنیا اومدن بچه من و طلاق میدی!؟

بدون وقفه گفت :

_ نه

اشک تو چشمهام جمع شد

_ اما خانوم بزرگ ...

حرفم رو قطع کرد :

– برای من مهم نیست اون زن چی داشت میگفت چون حرف های اون اصلا برای من ارزشی نداره من تو رو طلاق نمیدم تو مادر بچه منی و وظیفه ات اینه بزرگش کنی .

لبخندی روی لبهام نقش بست من تا آخر عمرم حاضر بودم کنار امیربهادر زندگی کنم ، صدای نگران سیما اومد :

– داداش

امیربهادر خش دار گفت :

– جان

– حال جانا خوبه !؟

– آره

سیما با حرص گفت :

– یعنی من نمیدونم اون زن قراره کی دست از سر ما برداره
همش نشسته نقشه میکشه اعصاب خوردی پیش میاره آخه
بس نیست کی از دستش راحت میشیم

– سیما بسه

– باشه داداش

_ بعدش مگه تو حامله نیستی برای چی سر پا ایستادی مگه
دکتر بهت نگفت استراحت مطلق دوست داری اون شوهر
دیوونه ات باز سر و صدا کنه !؟

_ امیر بهادر

_ چیه

پشت چشمی نازک کرد و رفت نشست که مامان اومد متعجب
به سیما خیره شد و گفت :

_ تو اینجا چیکار میکنی !؟

سیما متعجب گفت :

_ پس باید کجا باشم !؟

_ اتاقت استراحت .



°° | ازدواج اجباری |, [۱۹, ۱۰, ۱۳ : ۱۰:۱۱]

[°° | ازدواج اجباری |] In reply to



#پارت_۱۱۵

#ازدواج_اجباری

جانبار اومد داخل خونه با دیدن حال و روز من متعجب پرسید :

_ جانا حالت خوبه چیشده !؟

لبخندی بهش زدم :

– خوبم داداش نگران من نباش

اخماش رو تو هم کشید و با حرص گفت :

– اما حال و روزت که اینو نمیگه مشخص یه چیزیت شده که

باعث شده به این حال و روز بیفتی درستی !؟

– من ...

وسط حرفم پرید و خیلی جدی گفت :

– بسه هر چقدر سکوت کردم ، پیشده راستش رو بهم بگید

صدای مامان بلند شد :

– خانوم بزرگ اومده بود

جانیار عصبی گفت :

– و لابد طبق معمول هر چی از دهنش در اومد به جانا گفت و

شما سکوت کردید پس امیربهادر کجا بود !؟

– نتونست کاری کنه

با شنیدن صدای امیربهادر به سمتش برگشت و گفت :

– یعنی چی !؟

– من نداشتیم به زن من توهین کنه و جوابش رو دادم

– پس مامان چی داره میگه؟!

امیربهادر شونه ای بالا انداخت و گفت ؛

– من نمیدونم مامان چی میگه اما وقتی خانوم بزرگ اومد من بعدش رسیدم و از زن خودم دفاع کردم جانا ناموس منه بچه ی من داخل شکمش هست پس من چجوری میتونم در برابر تموم حرف هاش سکوت کنم فکر کردی این شدنیه؟!

– نه

امیربهادر لبخندی زد که جانبار کلافه بهش چشم دوخت

– این خانوم بزرگ قصد داره همیشه بیاد اینجا؟!

– نه

مامان اینبار دخالت کرد :

– پسرم میدونی اون همیشه حالا میاد میشناسیش پس چرا میگی نه؟!

– چون یه کاری قراره بکنم برای همیشه ما رو فراموش کنه

مامان با ترس گفت :

– پسرم

امیربهادر خندید :

_ نترس مامان قرار نیست قتل کنم فقط میخوام بهش یه درس درست حسابی بدم .

_ مثلاً چه درسی قراره بهش بدی آخه !؟

_ یه درس خوب

_ امیربهادر

با شنیدن صدام به سمتم برگشت و با آرامش گفت :

_ جان

نفس عمیقی کشیدم :

_ من نمیخوام هیچ دعوایی شکل بگیره و ...

وسط حرفم پرید و خیلی جدی گفت :

_ قرار نیست دعوایی رخ بگیره چرا شماها انقدر میترسید آخه ،

من فقط قراره کاری کنم خانوم بزرگ اینجا نیاد همین اون هم

بدون دعوا و کتک کاری .

جانبار رو به من گفت :

_ نگران نباشید امیربهادر انقدر عاقل هست و میفهمه کار
اشتباهی انجام نده .

امیربهادر دستش رو روی شونه ی جانیار گذاشت و گفت :
_ دقیقا !

_ حالا پرو نشو ...!



|°| ازدواج اجباری |°, [۱۹, ۱۰, ۱۴ ۰۹:۵۱]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]





#پارت_۱۱۶
#ازدواج_اجباری

_جانا

_جان مامان

_ پاشو تو بهتره داخل اتاقت استراحت کنی تا آماده شدن شام
میدونی که امروز روز خسته ای کننده ای شده بود برای تو و
این اصلا خوب نیست .

کلافه گفتم :

_ اما من خوابم نمیاد میخوام همینجا باشم ...

امیربهادر حرف من رو قطع کرد و محکم اسمم رو صدا زد :

_ جانا

با شنیدن این حرفش به سمتش برگشتم و سئوالی بهش خیره شدم که اخماش رو تو هم کشید و گفت :

_ زود باش باید استراحت کنی ، میخوای اینجا بشینی چیکار کنی !؟

_ آخه امیربهادر من اصلا خوابم نمیاد حداقل اینجا حوصله ام سر نمیره

_ پاشو جانا

ناچار بلند شدم چشم غره ای به امیربهادر رفتم پسره ی لجباز فقط قصد داشت من عصبی بشم غرش کنم ، به سمت اتاقم راه افتادم همین که روی تخت دراز کشیدم خیلی زود خوابم برد .

_ جانا

با شنیدن صدای امیربهادر کنار گوشم آهسته چشمهام رو باز کردم بهش خیره شدم و گفتم :

_ چیزی شده !؟

_ نه پاشو وقت شام

_ باشه

خمیازه ای کشیدم و بلند شدم روی تخت نشستم که
امیربهادر دستش رو روی موهام کشید و گفت :

_ امروز خیلی خسته شدی .

_ آره

_ اما من دیگه نمیزارم خسته بشی و کسی مثل امروز باعث
ناراحتیت بشه به جانبار قول دادم باعث نشم اشکی از
چشمهای تو ریخته بشه اون هم بخاطر من !

_ اما تو باعث نشدی من ناراحت بشم امیربهادر این چه حرفیه
تو میزنی آخه !؟

_ خانوم بزرگ باید جلوی اون رو میگرفتم اما نفهمیدم امروز
میاد و ...

دستم روی لبش گذاشتم وقتی ساکت شد لبخندی بهش زدم
:

_ تو هیچوقت باعث ناراحتی من نشدی یا کاری نکردی که
باعث بشه اشکی از چشمهای من ریخته بشه ، اونی هم که
باعث شده بالاخره پشیمون میشه .

امیربهدار لبخندی زد :

_ پاشو وقت شام تا داداشت نیومده

در حالی که بلند میشدم گفتم :

_ مثل اینکه خیلی از داداش من حساب میبری آره!؟

_ نه

_ داری دروغ میگی بین چقدر ازش ترسیدی

_ هیچ ترسی ازش ندارم اما خیلی غرغر میکنه درست مثل زن

ها و مخ من و میخوره.

با شنیدن این حرفش خندیدم و داخل سرویس شدم وقتی

دست و صورتم رو شستم به سمت پایین رفتیم همه نشسته

بودند و فقط منتظر ما بودند انگار

_ جانا

_ جان داداش

_ بیا کنار من بشین .

امیربهدار با اخم به جانیار نگاهی انداخت و گفت :

– زن من پیش من میشینه خوبه منم باعث بشم زنت ازت جدا
بشه بیاد کنار من بشینه

مامان با حرص گفت :

– باز شما دوتا شروع کردید جفتتون ساکت باشید .



|°| ازدواج اجباری |°|, [۱۶,۱۰,۱۹ ۱۰:۰۰]

[|°| ازدواج اجباری |°| In reply to]





#پارت_۱۱۷

#ازدواج_اجباری

مثل اینکه در دسر ها تمومی نداشت و قرار شده بود همیشه به همین منوال پیش بره ، نفس اومده بود داد و بیداد راه انداخته بود به سمت پایین رفتم و با صدای گرفته ای گفتم :

_ چخبره اینجا !؟

با شنیدن صدام به سمتم برگشتند ، نفس پوزخندی زد :

_ چه عجب بالاخره اومدی پایین مثل اینکه خیلی به این خونه

و زندگی که دزدیدی عادت کردی که !؟

اخمام رو تو هم کشیدم و با غیض گفتم :

_ چی داری میگی هان !؟

اخماش رو تو هم کشید

_ واضح نیست

_ نه

_ امیربهادر مال منه میخوام پشش بگیرم

پوزخندی بهش زدم :

_ امیربهادر فروشی نیست عزیزم شوهر منه ، الان هم بهتره

تا زنگ نزدم صد و ده گورت رو گم کنی

_ نرم از اینجا مثلا چه گوهی میخوای بخوری !؟

خواستم چیزی بگم که مامان دخالت کرد

_ نفس بسه

نفس به سمت مامان برگشت

_ خاله شما دارید از این دختره حمایت میکنید آره !؟

مامان خیلی جدی گفت :

_ نفس داری خودت رو کوچیک میکنی تو میدونی که امیربهادر

جانا رو دوست داره باهاش ازدواج کرده و دارند بچه دار میشن

پس اینکارای تو چه معنی میده آخه !؟

نفس با گریه گفت :

_ من دوستش دارم اگه قرار بود امیربهادر مال من نباشه چرا
امیدوارم کردید هان

مامان چشمه‌هاش گرد و با بهت گفت :

_ من تو رو امیدوار کردم دخترم!؟

نفس بهش خیره شد

_ آره شما باعث شدید من امیدوار بشم ، همیشه من رو
عروس خودتون خطاب کردید پس من چرا باید همیشه آرزوی
ازدواج با امیربهادر رو داشته باشم همش بخاطر حرف های
شماست و ...

_ دروغ کافیه !

با شنیدن صدای داد مامان ساکت شد و با چشمهای گرد شده
بهش خیره شد که مامان ادامه داد :

_ تو خجالت نمیکشی نفس داری دروغ میبافی من کی بهت
گفتم تو قراره عروس من بشی من هیچوقت بهت قول ندادم
امیدوارت نکردم این حرف فقط بین تو و خانوم بزرگ بود حتی
مادرت هم هیچوقت اینو نگفت بهت

با تاسف به نفس خیره شده بودم

_ خاله شما ...

_ برو بیرون ...!

_ چی ؟

مامان با جدیت گفت :

_ برو بیرون نفس نمیخوام دیگه تو رو این اطراف ببینم

مخصوصا حالا که عروس من حامله است

نفس بریده بریده گفت :

_ شما دارید من و بیرون میکنید!؟

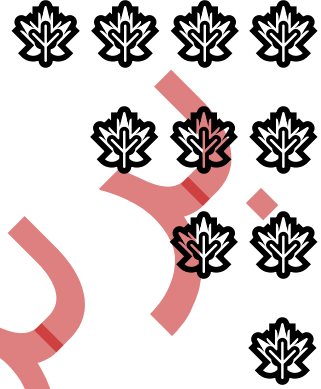
_ آره

رمان



°° | ازدواج اجباری |, [۱۰, ۱۷, ۱۹, ۱۵: ۱۰]

[°° | ازدواج اجباری |] In reply to



#پارت_۱۱۸

#ازدواج_اجباری

– وای مامان باورم همیشه شما با نفس اون شکلی حرف زدید
همیشه قصد داشتید باهاش ...
مامان بین حرف سیما پرید :

_ نفس دیگه پاش رو از گلیمش درازتر کرده ، نمیدونم پیش خودش چی فکر کرده که پا شده اومده تهدید من هیچوقت بهش هیچ قولی ندادم

_ میدونم

_ پس این اعتماد به نفسی که داشت برای چی بود!؟

امیربهادر گفت :

_ همش تقصیر خانوم بزرگ .

مامان گفت :

_ خسته شدم دیگه از دست خانوم بزرگ کاش یه ذره من رو دوست داشت تا همچین بلاهایی سر خانواده ام نیاورد .

امیربهادر دست مامانش رو گرفت

_ مامان

_ جان

_ تو نمیخواد ناراحت باشی ما قراره خانواده خوشبختی بشیم

همه همیشه با هم هستیم ، خانوم بزرگ و نفس هم بالاخره

خسته میشن دست بر میدارن .

جانبار دستش رو دور سیما حلقه کرد

– این نفس رسما یه دیوونه اس حتی اگه امیربهادر ازدواج هم
نکرده بود بنظر من حاضر نمیشد با همچین دختری ازدواج کنه

– جانبار

جانبار شونه ای بالا انداخت

– از خود امیربهادر بپرسید خوب!

– بسه دیگه نمیخوام اسم اون دختره رو بشنوم ، همیشه هم

باعث میشه حال من بد بشه

با شنیدن این حرف من امیربهادر نگران گفت :

– خوبی

– آره .

بعدش بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم یه بشقاب کیک
آوردم و مشغول خوردن شدم نمیدونم چقدر گذشت که دست

از خوردن کشیدم نگاهم به امیربهادر افتاد ایستاده بود و

داشت با خنده به من نگاه میکرد

– چیه چرا اون شکلی نگاهم میکنی !؟

خنده اش رو قورت داد

_ گرسنه ات بود!؟

_ نه اومدم آب بخورم اما وقتی چشمم بهشون افتاد گرسنه ام شد .

_ بخور عزیزم نوش جونت

_ سیر شدم دیگه

بعدش بلند شدم که امیربهادر به سمتم اومد و گفت :

_ فردا وقت دکتر داریم قراره جنسیت بچه هارو هم ببینیم

چشمهام برق زد

_ جدی!؟

_ آره

_ خیلی دوست دارم بچه ام دختر باشه

_ منم پسر دوست دارم

چشم غره ای به سمتش رفتم و با حرص گفتم :

_ دختر همیشه

_ نه پسر همیشه

_ امیر بهادر

_ جان

ساکت شدم به چشمه‌اش زل زدم اون هم داشت خیره خیره
من رو نگاه میکرد نفس عمیقی کشیدم



|°| ازدواج اجباری |°, [۱۹, ۱۰, ۱۸ ۲۶:۱۰]

[|°| In reply to] ازدواج اجباری |°|





#پارت_۱۱۹

#ازدواج_اجباری

امیربهادر دست من رو گرفته بود ، جفتمون شکه شده بودیم ،
باورم نمیشد هنوز حرف های دکتر داشت تو گوشم زنگ میزد
داخل خونه شدیم ، مامان با دیدن وضعیت ما دوتا نگران به
سمتم اومد و گفت :

_ جانا عزیزم خوبی ، دکتر چی گفت چرا این شکلی شدید!؟

اشک تو چشمهام جمع شد

_ مامان

_ جان

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ بچه ها سه قلو هستند .

مامان برای چند دقیقه خشک شده به من خیره شده بود
بعدش ناباور داد زد :

_ چی !؟

امیربهدار با شادی گفت :

_ مامان باورم نمیشه بچه های من دوقلو هستند !

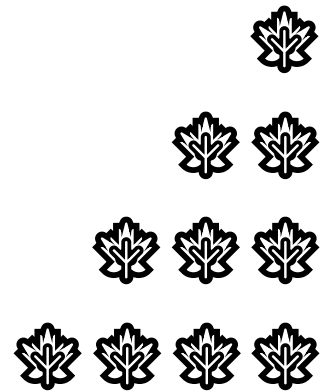
بعدش به سمت من برگشت و ادامه داد :

_ تو خوشحال نیستی !؟

تلخ خندیدم

_ چرا خیلی خوشحال هستم

دکتر گفت ممکن چون خودم رو از دست بدم اما بهش گفتم
این موضوع رو به هیچ وجه ممکن به امیربهادر نگو وقتی
فهمید بچه ها سه قلو هستند چشمه‌هاش برق زده بود از
خوشحالی من چطور میتونستم اون رو از خودم ناامید کنم
همه خیلی خوشحال شده بودند



|°| ازدواج اجباری |°, [۱۹, ۱۰, ۱۹] ۱۵:۱۰

[|°| In reply to] ازدواج اجباری |°|





#پارت_۱۲۰

#ازدواج_اجباری

_جانا

با شنیدن صدای سیما به سمتش برگشتم و گفتم :

_جان

_ چرا انقدر ناراحت هستی !؟

_ نیستم

اخماش رو تو هم کشید

_ به من دروغ نگو

اشک تو چشمهام جمع شد بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم
سیما هم همراه من اومد و گفت :

_ نمیخواهی بگی چیشده!؟

_ چیزی نشده

_ دروغ نگو واقعیت رو بهم بگو چیشده!

_ من یه مشکلی دارم

_ چه مشکلی

_ میتونی بهم قول بدی!؟

_ آره

همه چیز رو برایش تعریف کردم اون هم پا به پای من گریه
کرد

_ باید به داداش ...

_ نه

_ چرا نه!؟

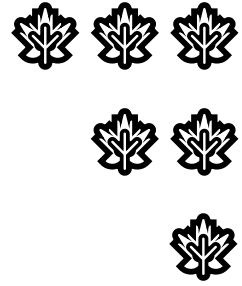
_ چون همیشه تو بهم قول دادی سیما من دوست ندارم
هیچکس بفهمه تو که ندیدی اون چقدر خوشحال شد با
شنیدن این خبر لطفا!



|°| ازدواج اجباری |°, [۱۹, ۱۰, ۲۱:۱۰]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]





#پارت_۱۲۱
#ازدواج_اجباری

چند روز گذشته بود امیربهادر خیلی شاد و شنگول شده بود ،
چند بار متوجه ناراحتی من شد اما وقتی پرسید چیشده
پیچوندمش که چیزی نیست دوست نداشتم ناراحت بشه

_ جانا

به مامان خیره شدم و گفتم :

_ جان

با شادی گفت :

– اون اتاق بزرگ رو باید از فردا شروع کنم به تمیز کردنش تا وسایل بخریم برای بچه ها درستش کنیم راستی جنسیت بچه ها چیشد!؟

– یه دختر دوتا پسر

مامان چشمه‌هاش برق زد

– من برم به سیامک خبر بدم خیلی خوشحال میشه

مامان بلند شد که سیما عصبی به من خیره شد و گفت ؛

– جانا تمومش کن

متعجب بهش خیره شدم

– یعنی چی!؟

– این شکنجه رو تمومش کن داری دیوونم میکنی اصلا

نمیتونم درکت کنم برای چی قصد داری خودکشی کنی!؟

– سیما دیوونه نشو

– چه دیوونه بودنی دکتر گفته حامله بودن تو خیلی پر خطره

ممکنه جونت رو از دست بدی بعد تو انقدر خونسرد هستی!

_ خونسرد نیستم اما نمیتونم داد و بیداد راه بندازم و همه رو نگران کنم قرار شده هر هفته برم بیمارستان تا چک بشم بعدش یه سری تمرین هست و قرص که باید انجام بدم و بخورم فکر میکنی من خوشحال هستم از این وضعیت!؟

_ درمورد چی دارید صحبت میکنید؟

با شنیدن صدای جانپار رنگ از صورتم پرید ، سیما خندید و گفت :

_ داشتیم درمورد دوران حاملگی صحبت میکردیم عشقم .
جانپار انگار حرف های ما رو متوجه نشده بود و تازه اومده بود سرش رو تکون داد

_ چیزی لازم نداری؟

_ نه

_ تو چی جانا!؟

_ منم

_ مواظب خودتون باشید پس چیزی لازم داشتید باهام تماس بگیرید .

وقتی جانپار رفت نفسم رو آسوده بیرون فرستادم

_ سیما لطفا داخل خونه دیگه درموردش صحبت نکن

_ باشه اما منم همراهت میام دکتر هر هفته

چشم غره ای بهش رفتم

_ باشه

_ خانوم

با شنیدن صدای خدمتکار نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

_ بله

گوشی رو به سمت من گرفت و گفت :

_ با شما کار دارند !

_ کی هست ؟

_ نمیدونم خانوم معرفی نکرد .

گوشی رو ازش گرفتم

_ بله بفرمائید

_ به جانا خانوم مثل اینکه خیلی داره بهت خوش میگذره نه

جایگاه من رو گرفتی پیش عشقم خوشحال هستی !؟



°| ازدواج اجباری °|, [۱۰, ۱۹, ۱۰, ۶۲۲, ۱۰:]

[°| ازدواج اجباری °| In reply to]



#پارت_۱۲۲

#ازدواج_اجباری

با شنیدن صدای هانا برای چند دقیقه شکه ساکت شده بودم ،
اون بعد این همه سال چرا دوباره با من تماس گرفته بود از
کجا فهمیده بود من و امیربهادر ازدواج کردیم
_ تو ...

ساکت شدم نمیدونستم چی باید بهش بگم ، خودش ادامه داد
:

_ نمیتونی همیشه خوشحال پیش عشق من زندگی کنی من
نمیزارم زیاد خودت رو امیدوار نکن
با شنیدن این حرفش عصبی شدم

_ تو کی باشی زنگ بزنی من و تهدید کنی پتیاره ، مثل اینکه
یادت رفته چه ج*ن*ده ای بودی و با چه وضعیتی امیربهادر تو
رو دید واقعا فکر کردی بعد گذشت این همه سال میتونی
زندگی ما رو خراب کنی؟! اونم کی تویی که هرزه بودنت
شهره عام و خاص!

صدای نفس های تندش داشت میومد مشخص بود خیلی
عصبی شده بود

_ جانا

با شنیدن صدای امیربهادر سرم و بلند کردم اشاره کرد کیه
پشت تلفن لب زدم هانا که باعث شد عصبی بیاد سمتم
گوشی رو از دستم گرفت و فریاد کشید :

_ یکبار دیگه به زن من زنگ بزنی زندگیت رو جهنم میکنم
شنیدی احمق!؟

نمیدونم هانا چی گفت بهش که با عصبانیت گوشی رو پرت
کرد وسط خونه سیما شکه گفت :

_ داداش

امیربهادر گذاشت رفت بدون اینکه نگاهی به من بندازه دردی
تو دلم پیچید که آخ بلندی گفتم سیما به سمتم اومد و گفت :

_ جانا خوبی چت شده!؟

با درد نالیدم :

_ خیلی درد دارم آی

چشمهام از شدت درد سیاهی رفت ، با شنیدن صدا هایی کنار گوشم چشمهام رو باز کردم و ناله ای از سر درد کردم داخل بیمارستان بودیم امیربهادر به سمتم اومد و خش دار پرسید :

_ حالت خوبه ؟

_ آره

سیما با نگرانی گفت :

_ تو که کشتی ما رو

لبخند پر از دردی بهش زدم که دکتر به سمتم اومد و گفت :

_ باید بیشتر مراقب خودت باشی وضعیت رو میدونی چقدر ...

نمیخواستم جلوی امیربهادر چیزی بگه برای همین وسط

حرفش پریدم :

_ مراقب هستم نگران نباشید

انگار فهمید چون با تاسف سرش رو تگون داد و رفت

امیربهادر با صدای گرفته ای گفت :

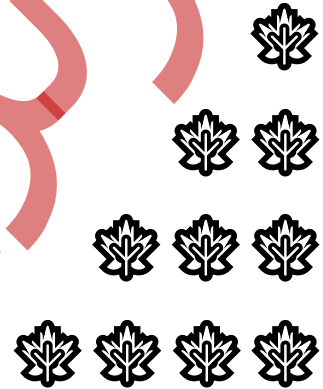
_ جانا

بهش خیره شدم

- جان

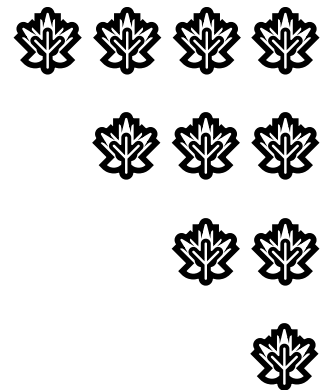
- چرا مراقب خودت نیستی اگه چیزیت میشد چی!؟

- نگران نباش من کاملا خوب هستم .



|°| ازدواج اجباری |°, [۱۹, ۱۰, ۲۳, ۰۶:۱۰]

[|°| ازدواج اجباری |°] In reply to]



#پارت_۱۲۳

#ازدواج_اجباری

خداروشکر امیربهادر اصلا چیزی نفهمیده بود و سیما به داد من رسیده بود ، وقتی برگشتیم خونه داخل سالن نشستیم که جانیار به سمتمون اومد و گفت :

_ کجا بودید شماها چرا هیچ خبری از هیچکدومتون نبود ؟

امیربهادر گفت :

_ بیمارستان بودیم

_ پیشده بود ؟

_ حال جانا بد شده بود

جانیار اومد با عجله کنارم نشست و گفت :

_ الان حالت خوبه بهتر شدی ؟

_ آره من خوب هستم بهتر شدم نگران نباش

جانبار نگاهش رو به اميربهادر دوخت و گفت :

_ چيشده بود چرا اين شكلي شده ؟

_ يه آشغال زنگ زده بود حالش بد شد ، حسابش رو رسيدم

البته كاري باهاش كردم تا آخر عمرش جرئت نداشته با من

تماس بگيره

با صدای گرفته ای گفتم :

_ اميربهادر

به سمتم برگشت

_ جان

_ باهاش چيكار كردی ؟

اخماش رو تو هم كشيد

_ جانا

ترسيدم اما كم نياوردم دوست نداشتم براي خودش دردم

درست كنه

_ لطفا باهاش کاری نداشته باش میدونی که خانواده اش چقدر
خطرناک هستند من نمیخوام برات دردسر درست کنند پس
بهتره یه خورده

_ بسه .

با شنیدن صدای عصبیش ساکت شدم و ترسیده بهش خیره
شدم چقدر صورتش وحشتناک شده بود

_ من از هیچکس نمیترسم اون هم باید تاوان کارش رو پس
بده ، من بینمش دوباره یا بشنوم زنگ زده زنده اش نمیزارم
همین مونده بزارم با جون زن من بازی کنه .

_ امیربهادر

به جانیار خیره شد و خش دار گفت :

_ بله

_ بریم بیرون باهات کار دارم

امیربهادر سرش رو تکون داد و همراه جانیار رفت بیرون سیما
اومد کنارم نشست

_ بهتر شدی ؟

_ آره

نگران گفت :

_ شانس آوردی دکتر میخواست به داداش بگه اما من
پیچوندمش فقط بخاطر اینکه باز شر نشه .

نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و گفتم :

_ امیربهادر هیچوقت نباید بفهمه وگرنه باز قاطی میکنه .

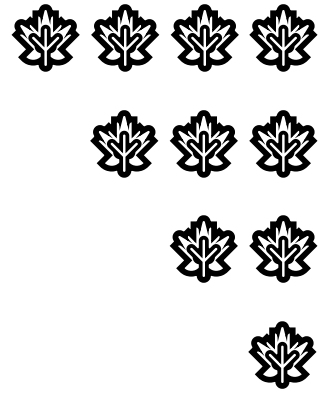
_ نترس فقط برای کنترل تو از کی میریم ؟

_ واستا حالم بهتر بشه



|°| ازدواج اجباری |°|, [۱۹,۱۰,۲۴:۰۰:۱۰]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]



#پارت_۱۲۴

#ازدواج_اجباری

امیربهادر کنارم نشسته بود و دستم رو داخل دستش گرفته بود به چشمه‌های خیره شدم و گفتم :

_ برو یه چیزی بخور امیربهادر از صبح همش بخاطر من گرفتار بیمارستان شدی .

_ همش تقصیر من شد نباید اون شکلی رفتار میکردم ، اما واقعا دست خودم نبود خیلی عصبی شده بودم هر وقت صدای اون هرزه رو میشنوم همین شکلی میشم .

_ میدونم منم ذاتا حال خوشی نداشتم .

امیربهادر دستی داخل موهایش کشید و گفت :

_ نمیدونم سر و کله اش از کجا پیدا شده و برای چی دوباره

برگشته اینجا

لبخندی بهش زدم و گفتم :

_ من میدونم

متعجب پرسید :

_ برای چی ؟

_ نمیدونم از کجا اما فهمیده من و تو ازدواج کردیم و حامله

هستم ، همین خبر که بهش رسیده باعث شده آتیش بگیره از

شدت حسادت پس زنگ زد به من تا حرص خودش رو سر من

خالی کنه اما انگار نتونست برای همین کف شد و ریده شد

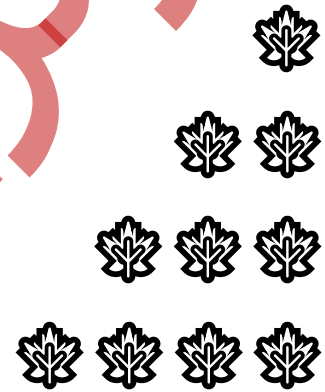
بهش

_ جانا

_ جان

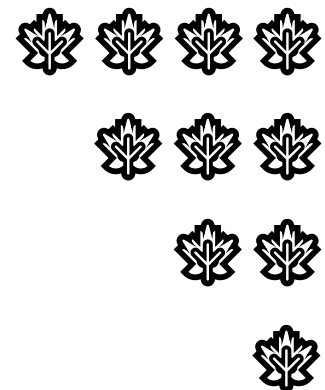
_ دیگه دوست ندارم وقتی هانا زنگ زد باهاش دهن به دهن
بشی اگه صداش رو شنیدی قطع کن اصلا باهاش حرف نزن
باشه ؟

_ باشه اما چرا همچین چیزی از من میخوای ؟



|°| ازدواج اجباری |°, [۱۹, ۱۰, ۲۵, ۰۹:۵۸]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]



#پارت_۱۲۵

#ازدواج_اجباری

_ چون تو حامله هستی دوست ندارم هیچ اتفاق بدی برات بیفته برای همین ازت خواهش میکنم باهات هیچ تماسی نداشته باشی باشه ؟
_ باشه فهمیدم .

با اومدن جانپار و سیمما صحبت ما دوتا تموم شد ، که جانپار اسمم رو صدا زد :

_ جانا

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

_ حالت خوبه ؟

– آره قربونت بشم اصلا نگران من نباش حاله خیلی بهتر شده .

خندید و گفت :

– راستی یه خبر خیلی خوش برات دارم .

با تعجب بهش خیره شدم چه خبر خوشی برای من داشت !
– چه خبری ؟

چشمه‌هاش برق زد :

– سیاوش باهام تماس گرفت ...!

با شنیدن این حرفش بهت زده بهش خیره شدم که خودش
ادامه داد :

– قراره با همسرش الناز برای یکهفته بیان .

ذوق زده جیغ زدم :

– چی !

امیربهادر چشم غره ای بهم رفت و گفت :

– آروم باش این چه وضعشه ناسلامتی حامله هستی بفکر بچه
ات باش .

_ بخشید

بعدش به جانبار خیره شدم و گفتم :

_ خودش باهات تماس گرفت ؟

_ با من نه اما از بقیه شنیدم

ناراحت زمزمه کردم :

_ اگه برایش مهم بودم تو این مدت من رو از حالش بیخبر

نمیداشت و باهام تماس میگرفت .

